

6. امان از حسد

حضرت موسی می رفت به کوه طور مناجات، یه خارکنی که به پشته هیمه می کند و می آورد، رفت جلوش و گفت: «یا موسی، تو می ری به کوه طور مناجات، بگو خدا یه خر به من بده. که این خاری که می کنم، به گرده نیارم، با خر بیارم آبادی و معاش روزیمون کنیم.»

حضرت موسی گفت: «باشه، می گم.»

حضرت موسی رفت به کوه طور مناجات. مناجاتش تموم شد ولی یادش رفت که بگه. راه افتاد. خداوند گفت: «یا موسی، پیغوم بنده منه چرا به جا نیوردی؟»

گفت: «خودت برات آگاهه، لازم نی¹ من برات بگم.»

گفت: «اون خر نمی خواد. او باید خار را به گرده بکشه. ولی باشه، بش بگو یه خر به تو دادم و یه گاو هم به همسایه. ببین چی می گه.»

گفت: «باشه.»

وقتی حضرت موسی آمد، خارکن گفت: «گفتی به خداوند؟»

گفت: «آره. خدا گفت که یه خر به تو می دم و یه گاو به همسایه.»

گفت: «برو، برو، زود به خدا بگو نه من خر می خوام و نه گاو به همسایه بده. برو به خدا بگو نمی خوام.»

حسوده ها! رو این نظر خدا گفت که این خر نمی خواد. چون حسوده، باید خار به گرده بکشه.

¹ نیست